

# سرو خشك

مجموعه شعر

(گزیده‌ی شعرهای سال ۹۵)

عرفان پاپری دیانت



۱

بر شب هجوم تماشا

پلك‌های باز

-گویی که هیچ‌گاه

بسته نخواهند شد-

ماه ناپدید می‌شود

۲

آن چه را باید نوشت

که از صافی آب گذشته باشد

و آن چه از صافی آب گذشته باشد

نوشته نمی‌شود

۳

مثل هجوم آسمان

يك آن

زیباتر از لمس می شویم

و زیباتر

از لمس.

۴

از پشت دریای هوا

چشم تو

ساحل است و

شروع دریای دیگر

۵

در عمق آینه

تصویری ست

کودك به آینه نگاه می کند

سال به سال بزرگ تر می شود

و به آن که در آینه هست

شبییه تر

۶

آموخته ام

که در تاریکی خاموش بمانم

چرا که کلمات تاریک اند

و مرا در تاریکی فروتر می برند

۷

این صبح موهوم  
نوید شعری می دهم  
امروز  
تو را نخواهم دید

۸

تصویری از بیابان  
و چند واژه‌ی سرخ فقط  
از آن بکارت غم‌بار

۹

شکلی در تو هست  
شبیه مثلث  
که بوسه می فرسایدش

چند مرثیه برای يك شاعر

۱۰

شاعر تر از نسیم تو بودی

او می وزید

تو می وزاندی

۱۱

به آن چه از تو برایم مانده

نگاه می کنم

تو دیگر نیستی

۱۲

سپیده ی فردا

بر گورِ تو

چه کسی خاك خواهد ریخت؟

۱۳

بهشت تو

شکل جاده‌ای ست

حالا

بی کوله‌بار در آن راه برو

۱۴

به جهان نگاه کردی

صریح و سوزان بود

پس سایه‌بانی شدی

برای چشم‌های ما

۱۵

تو باد را صدا کردی

تپه‌ها را صدا کردی

آفتاب را صدا کردی

حالا

باد و تپه و آفتاب صدایت می کنند

پاسخ نمی دهی

۱۶

ناگهان

اما به هتنگام

چون شعری بی قرار

۱۷

نسیم را می بینم

کوهی را با خود می برد

به هر کجا

۱۸

حالا در خیابان‌ها

در خرابه‌ها

در مدرسه

در جاده

و در میان درختان

پرسه می‌زنی

نه مدادی به دست گرفته ای نه دوربین

رها شده‌ای حالا

۱۹

کوهی بلند

درون‌اش

دشت‌های وسیع

۲۰

جاده‌ای ساختی

رفتی

رفتی و

محو شدی

به دنبال ات خواهم آمد

۲۱

عاشق

مثل شاخه‌ای که بلرزد با باد

عاشق

مثل کوهی

۲۲

دهکده در سپیدی صبح

ناپدید شد

آجر کلبه‌هایش از رؤیا بود

۲۳

بی قرار نیستم اما

با قرار تو تنها میم

حالا

که شبام را داده‌ام به تو

و از تو

بی‌روزم و بی‌روزی

که تو را دیدم

از روزنه‌ی کوچکی

که در شب بزرگم

برای روز باز کرده بودم

اگرچه روز نبود

□

اما مدیون توام

که ویرانام کردی

و حالا با آجرهای خرابه‌ام

برج های بلند می سازم  
تا به آسمان نزدیک شوم  
و از تو دور

□

در تن ام  
سه گل سپید دارم  
یکی برای خودم  
یکی برای تو  
یکی برای او  
-اگرچه هر سه را برای تو کاشته بودم-

با هر نفس که می کشم  
ساقه های شان بلندتر می شود  
بویشان عطر آگین ترم می کند  
و خارشان در گوشتِ تن ام فروتر می رود

□

تابیدن آفتاب

عاشق ترم می کند  
سپیده دم  
بر پوست تاریک ام  
شکوفه می رویاند  
و ظهر  
می سوزاندم به تمامی  
غروب  
در سرخی خود  
شناورم می کند  
و شب هنگام  
که می رود و  
در تاریکی دوباره رهایم می کند  
هنوز عاشق ام  
هنوز عاشق ام  
هنوز عاشق ام

۲۴

وسوسه‌ی سرودنِ تو  
در دل‌ام افتاده‌ست  
و می‌دانم که  
شعر ناپدیدت می‌کند

۲۵

در دوزخ کلمات تو تنه‌ایم  
با من سخن بگو  
اگرچه تن‌ام را می‌سوزانی

۲۶

خنکای سنگی  
در بهار:  
هر آنچه از او مانده

۲۷

با لغتی

بی تاب بر لبات

می آمدی

- نه به سوی من -

بر سر راهات

گل ها پریشان می شدند و

گستره‌ی آسمان پر نورتر

۲۸

پاسخ من به سکوت تو

همیشه شعر بوده است

پاسخ تو به شعرهای من

همیشه سکوت

۲۹

کلمات را می خواستم

تا به تو بگویم

حالا که نیستی

به روی آسمان

در می بندم

۳۰

می وزد باد و

سکوت تو را آشفته می کند

باد

آیا حرف تو نیست؟

۳۱

همه چیز

ساکت و سرخوش

تو ناگاه می‌وزی

بر همه چیز

آشفته می‌کنی

و نابود

آرام می‌گیری

آن چه مانده را

برمی‌داری

و در قلب کوچکات می‌گذاری

۳۲

صورت‌ام را  
در آینه‌ی تو دیدم  
همان بود که بود  
اما نامی دیگر داشت

۳۳

درختِ خشکِ من  
یک روز به راه افتاد و  
رفت  
رفت از پیش‌ام  
تا تماشاگرِ درختان سبز باشد  
تا مسافر بهار باشد.

۳۴

نیاموخته‌ام که خطابات کنم

و کلمات ناتوان‌ام هنوز

از شنیدنات تهی‌اند

دریچه‌ای اما بر خود بازمی‌گذارم

تا از آن نگاه‌ام کنی

۳۵

می‌میریم

از روی کاغذ

پاک می‌شویم

و برمی‌گردیم

به سینه‌ی شاعر

۳۶

چون مثل باد آمده بودی

مثل باد

برو

تا ندانم که رفته‌ای

۳۷

در دلام سه دره‌ی تاریک

در یکی تکه‌های مجسمه‌ای

-چهره‌اش آشناست-

در یکی گلی روییده

-با عطر تلخ‌اش-

در یکی تنها صدایی می‌شنوم

-کلماتی آشکار-

۳۸

دره‌ی مه‌آلود:

مدفنِ ستارگان و

مأمِنِ سروهای کهنسال

در ته درّه مردانی می‌بینم

چشمانی درخشان دارند و

تنی سبز

از انگشت‌هایشان خون جاری‌ست

و از لبانشان

کلماتی بریده پر می‌گیرد

به سوی ما

که بالای دره-در روشنا-

ایستاده‌ایم

و نگاه‌شان می‌کنیم

۳۹

نگاه می‌کنم به اطراف:

جوانه‌ی شعری نیست

شعری صدا می‌کند

- نه مرا -

پژواکی الکن

نگاه می‌کنم به اطراف:

نه صدایی نه جوانه‌ای

تنها دو چشم گرسنه

۴۰

قطره قطره با من سخن می‌گویی

نگاه‌ام

به دریا می‌افتد

و قطره‌ها ناپدید می‌شوند

۴۱

برهنه نشسته

تکیه‌اش به درختی

تاس می‌ریزد:

جفت يك

گاوی از دور ماغ می‌کشد

او برخاسته

لباس‌های سرخ‌اش را به تن کرده

به راه افتاده‌ست

۴۲

چه دیده‌ست شعر؟

چشم‌اش به کدام تاریکی افتاده؟

که این‌گونه بر سفیدیِ کاغذ

پناه می‌جوید

۴۳

کیستی که می آیی

ناگاه

بند از دستانم باز می کنی

و و پارچه ای می بندی

بر چشم هایم

لحظه ی تاریک

لحظه ی دم کرده

و بعد می روی

دستانم را می بندی

و چشم هایم را باز می کنی

به نور

۴۴

در برابرم کاغذی هست

در عمق کاغذ آینه‌ای

در پشت آینه دریاست

-سرد و ساکن-

و زیر آب

تو صدایم می‌کنی

۴۵

از انبوهِ اینان

که پیاده می‌شوند از قطار

یکی شاید

ستاره‌ای دارد در دل‌اش

نمی‌بینیم

۴۶

نه آرام می‌کند نه

شعله‌ور

هر شعر تنها

حفره‌ی دل‌ام را

عمیق‌تر می‌کند

۴۷

آب دریا شور است

چشمه‌ی زلال

این را می‌داند

و حسرتِ دریا شدن دارد

هنوز

۴۸

روبرگردانده پشتِ سر

نگاه‌اش فرو به

حفره‌ی نور:

ساحلِ دریایِ سرِ حال

چنده صخره و

درختانِ از یاد رفته

مادیانِ شیبه می‌کشد

نخستین بوسه

بر لبی گنگ

اینک

کلماتِ گریخته بازمی‌گردند

۴۹

آن که چون صخره

سخت است

شاعر است

شعر اگر بود

به شکل دختری گل فروش بود

یا نسیمی محزون

۵۰

کلمات را آن سوتر

حفره‌ی نوری اسیر خود کرده

بیهوده

به انتظار نشسته‌ام

۵۱

وقتی که می خندم

کسی دیگر

در جایی دور

با چشمانِ من می گرید

به او نگاه می کنم

و شرمسار می شوم

۵۲

بر دلام زخمی زده‌ای

و با خونِ من

گیاهِ سبزی را آب می دهی

و می دانم که

هیچ گاه آن را نشان‌ام نخواهی داد

۵۳

روزهایم طی می شوند

بی خورشید و دل

بسته ام به ابری که

می رود

ابری که تویی

وقتی که ترکام کنی

خورشید را دوباره خواهم دید؟

۵۴

شعر میوه ای ست که

به دست ام می دهی

آن را می نویسم

و هسته ی سخت اش را

در دلام می گذارم

۵۵

چراغ‌های بیهوده

خاموش می‌شوند

و پنجره باز

به گرگ و میش

حرفی را از یاد برده‌ام گویی

و اینک نسیم

باز می‌آوردش

۵۶

چه خوب بود

اگر مداد من

مثل یک ساز بود

و من آن را می‌نواختم

۵۷

ستاره سر زده ست و

هیاهو

برافروخته سیمای زنی

و کبوترانِ بی قرار

بر بامِ خانه

آن سوتر

سایه‌ای می‌گیرید

۵۸

از زخم تو دیگر

صدای کلمات نمی‌آید

چکه چکه

خون می‌چکد فقط

روزی مردی بود  
که به عابران نگاه می‌کرد  
و چشمانش می‌خندید  
دلش در انتظار بود  
و لبش هم

حالا هنوز  
از خیابان می‌گذرد  
سر به زیر می‌گذرد  
و نگاه نمی‌کند به عابران  
چراکه می‌داند دیگر  
تو در میانشان نیستی

۶۰

شب است و

نور چراغ بر تنِ زخمی‌ات

- در آرزویِ چه‌ای؟

- آن سرو

- مگر نسوخت؟

- ندیدم. خاموش بود چراغ

- حالا روشن است

و بر زخمِ تو می‌تابد

شب است و

ستاره‌ها می‌لرزند

۶۱

چهره‌ی مخدوشِ تو و

زخمِ سرها

که ثمری شده‌اند و

نمی‌بینی

از صدایِ خود

تو بی‌بهره مانده‌ای و

صدایت زخمِ سروهاست

چه بوی آتشی می‌آید

چه بوی آتشِ دوری

دوری

دور

۶۲

از خوفِ روز  
تنِ کلمات دوباره  
می لرزد  
در این سحرگاه  
تو باز آمده‌ای  
و چشم تو  
دهانی باز است  
به بلعیدن

۶۳

چشم‌اش به ساحلی نیفتاد  
هیچ  
شناگرِ خسته  
ماهی شد  
تا همیشه در آب ماند

خاطره‌ی آن کوچ

آن کوچ ناگهان

نه حرفی نه صدای لرزشی

-تو بیدار بودی و ما بیهوش-

صفِ مردان بود

چهره‌های ترکیده به نجوا

با تو چیزی می‌گفتند

شقایقی در دلِ هر کدام کاشتی

-من در میان‌شان بودم-

و صدای رویدن‌اش به گوش می‌رسد هنوز

حالا که صف به صف دوباره بیهوش اند و

تو بیدار

از آن کوچ

از آن کوچ به یک‌باره

صدایِ رویدنِ گلی مانده

قط

۶۵

آسمان و زمین

چگونه به هم نگاه می کنند؟

بر زمین راه می رویم و

بر آسمان گریه می کنیم

از زمین گلی در دست داریم

و از آسمان باد می وزد

آسمان و زمین

چگونه به ما نگاه می کنند؟

۶۶

در سرخوشی شب فردا

جایی میان آسمان

پنهان شده ای

تاریک تر از همیشه

به لبخندِ سیاهِ تو خو کرده‌ام دیگر

پنجره‌ها را

یکی یکی می‌گشایم و

یکی یکی

به ظهرِ تو باز می‌شوند

آن کبوترِ بی‌قرار

حالا

نه مرده نه

زنده‌ست

و از لبخندِ تو

خون می‌چکد هنوز

۶۸

هیچ گاه

بی سبب گریه نکرده ام

هیچ گاه

نلرزیده ام ناگهان

هیچ گاه

تو را ندیده ام

۶۹

ناگهان

تمام ستاره ها بر او تابیدند

مسافر اما فقط

به یکی

چشم دوخته بود

۷۰

مثل زبان

که نیمه‌ی تو را می‌گوید و

چشم‌اش به نیمه‌های بی‌شمارِ تو

بسته است

از آن پرتویِ پریشان

تن‌ام هنوز می‌سوزد

و در دلِ تو

جز حادثه هیچ نیست

ای کاش

جست و جوی تو باشم

چشم می گردانی

به سرخیِ زخم

- آوازِ درخت و

تیزیِ دشنه -

آهویِ بیابان

خسته‌ی کنکاو

به دنبالِ جست و جویِ تو

می گشت

چشم می گرداندی و

چشم تو رد پا بود بر خاک

بویِ عبورِ تو نبود مگر

که زخمی اش کرد؟

۷۲

حجم آسمان اگر نبود  
چه رها می رفت پرنده  
و بال‌هایش چه آسوده بودند

۷۳

وقتی آن شعر را  
در خاک پنهان می کردم  
آیا کسی ندید؟

میانِ باد و درخت

دیگر رازی نیست

تا در این سپیده

به هم بگویند

أما هنوز گنجشکِ مسافر

بر شاخه‌اش نشسته

-هیچ کس نمی‌بیندش-

در قلبِ کوچکِ تو

چه بود

که مرا انکار می‌کرد؟

۷۵

از چشم‌هاش خون می‌ریخت

مسافر

سراسیمه بازگشت

تنها نسیم را می‌خواست

و خنکای ظلمت را

۷۶

در هیاهوی باد و شاخه‌ها

چه فکر ساکتی بود

در منقار پرنده

که این گونه خاموش

نشسته بود

۷۷

سه گربه راه می‌روند

گردِ سپیدار

آسمان بی‌قرار است و زمین

نیست

تو را این‌گونه دیده‌ام

۷۸

هزار برگِ بهاری

روییده بر درخت

بر یکی از شاخه‌هاش اَمّا

از پاییز

برگِ زردی مانده هنوز

۷۹

شعر مثل مسافری غریب می آید

يك شب

در خانهات را می زند

نه آب

نه نان

نه جای خواب

جانان را می طلبد.

۸۰

حرف کوچکی با خودم دارم

می روم که فریادش کنم اما

سنگریزه ها گوش شنیدن ندارند

و تو شنیده ای ش از پیش

۸۱

می آیی

چهره‌ات نزدیک می شود

و تن‌ات دور

شتابان می آیی

و از حیاط کوچک من

صدای پای تو

پرنده‌ها را می‌گریزانند.

۸۲

دست‌های زنبورها

ناگهان از روی گل برخاستند

گریختند

تا به باقی زنبورها خبر دهند

۸۳

قلبِ من

همه چیز را می بلعد و خرد خرد

کلمه می کند

اما در قعرِ دل ام

دهانِ کوچکی نیز هست

برای بلعیدنِ کلمات

۸۴

در خیالِ بیابان

جنگلی برپاست

۸۵

آن سوی دشت های دور و دراز  
آن جا که علف های تازه رسته اند  
مرد نشسته

دل اش را گذاشته  
در کوله پشتی کوچک اش  
و چشم های بی رمق اش  
آسوده به ماه خیره ست

۸۶

تو نیز پیر می شوی  
این را فراموش کرده بودم

۸۷

خیره به صفحه‌ی ساعت‌اش

پرنده‌ها را از یاد برد

عقربه‌ها

پرواز می‌کردند -

آواز می‌خواندند.

۸۸

چراغ‌ها را خاموش می‌کنی

و می‌روی

وقتی که همه خوابیم

بیدار می‌شویم

در ظلمات

و نمی‌بینیم که نیستی